



# نوشته روی دیوار

گزیده و ویراسته محمد رضا سرشار (رهگذر)

دانشگاه  
انقلاب

## تفنگ

-خودم را کشیدم پشت تخته‌سنگ و منتظر شدم تا خرس، حسابی نزدیک بشود. به بیست قدمی‌ام که رسید، از پشت تخته‌سنگ بیرون آمدم و پیشانی‌اش را نشانه گرفتم و گذاشتم که کمی دیگر، جلوتر بیاید. حالا خرس هم مرا دیده بود و غرش کنان، می‌آمد طرفم.

دیگر معطل نکردم. تق! شلیک کردم. اما تیر در نرفت. فشنگ گیر کرده بود. آقا، مرا می‌گویی! یخ کردم. ای بخشکی شانس! حالا چه کار کنم؟ تنها کاری که توانستم بکنم، این بود که زود بپریم و از تخته‌سنگ بروم بالا. خلاصه،

قبل از اینکه دست خرس بهم برسد، خودم را کشیدم بالا. خرس با عصبانیت، دُور و برِ تخته‌سنگ گشت و گشت، اما نتوانست بالا بیاید. حالا من شده بودم شکار و او شکارچی. درست به عکس چند دقیقه قبل.

باز هم مش قادر شروع کرده است به تعریف کردن خاطرات شکارش و اینکه چطور، به علت خراب بودن تفنگش، مجبور شده تمام یک شب را، بالای تخته سنگ بماند، تا دست خرس بهش نرسد.

مش قادر، فامیلِ دورِ باباست. توی مشکین‌شهر، شکاربان است. یعنی باید جلو شکار غیرقانونی حیوانات را بگیرد. ولی نمی‌داند چرا، هر وقت که می‌آید پیش ما، فقط از شکار آنها حرف می‌زند. آن هم به دست خودش!

همین‌طور گوشم به مش قادر است که صدای در بلند می‌شود. مامان و بابا، برمی‌گردند، و من و داداش را نگاه می‌کنند. داداش می‌گوید: «علی! پیر ببین کیست.»

دلم می‌خواهد بقیه حرفهای مش قادر را بشنوم و ببینم، آخرش چطوری از دست خرس خلاص شده است. ولی مجبورم بروم و در را باز کنم.

با ناراحتی پا می‌شوم و از اتاق می‌روم بیرون. از همان توی راهرو داد می‌زنم: «کیست؟»

صدای آشنایی می گوید: «باز کن! منم.»

در را باز می کنم. قاسم است. دوست داداش! سلام می کنم. می گوید: «چطوری علی؟ محمود، خانه است؟»

می گویم: «آره، قاسم آقا!»

می گوید: «پس صدایش کن یک تک پا بیاید دم در.»

رو می کنم طرف اتاق و داد می زنم: «داداش! ... داداش! با تو کار دارند.»

داداش پا می شود و می آید بیرون. قاسم می گوید: «تیز پیر لباسهایت را بپوش برویم.»

داداش لبخندی می زند. می پرسد: «باز هم خبری شده؟»

قاسم می گوید: «ای... همچین!»

بعد نگاهی به من می کند و سرش را می برد دم گوش داداش. وقتی دارد پچ پچ می کند، چشمهای داداش برق می زند. هر وقت این جوری صحبت می کنند، من می فهمم که چه خبر شده، و آنها، کجا می خواهند بروند. اما نمی دانم چرا این جور چیزها را از من قایم می کنند!

تا داداش حاضر بشود، من هم یواشکی لباسهایم را می پوشم و کلاه کشی ام را می گذارم سرم. مامان می گوید: «تو دیگر کجا؟»

با انگشت، اشاره می کنم که ساکت باشد و چیزی نگوید.

داداش که بیرون می‌رود، رو می‌کنم به مامان و می‌گویم:  
«من هم می‌خواهم با آنها بروم بیرون.»  
با تعجب نگاهم می‌کند و می‌گوید: «وا! داداشت که  
رفت.»

می‌گویم: «طوری نیست. بهشان می‌رسم.»  
و همین‌جور مامان دارد نگاهم می‌کند، که می‌زنم بیرون.  
داداش و قاسم، دارند به سر کوچه می‌رسند. باد، توی پالتو  
بزرگ داداش افتاده و دارد هی تکان تکانش می‌دهد.  
بدوبدو، خودم را می‌رسانم سر کوچه. داداش اینها  
پیچیده‌اند توی خیابان، و همان‌طور که گرم صحبت  
هستند، تندتند راه می‌روند. با فاصله، پشت سرشان  
می‌روم. با خودم می‌گویم: «این بار دیگر موفق می‌شوم!»  
فلکه را دور می‌زنیم. روی باجه تلفن نوشته‌اند: «بختیار  
بختیار، نوکری اختیار.»

ماشین قرمزی از کنارم می‌گذرد. نزدیک داداش اینها که  
می‌رسد، سرعتش را کم می‌کند و خودش را می‌کشد کنار  
خیابان، تا پارک کند. در همین موقع، داداش به صدای ماشین  
برمی‌گردد عقب. مرا که می‌بیند، سر جا خشکش می‌زند.  
من هم کمی هول می‌شوم. نمی‌دانم چه کار کنم. داداش  
و قاسم، راه می‌افتند طرفم. از طرز آمدن داداش، معلوم

است که خیلی عصبانی است. از همان دور داد می‌زند:  
«دهه! باز هم که مثل گربه دزد، دنبال ما راه افتاده‌ای!»  
با لجاجت می‌گویم: «من هم می‌خواهم با شما بیایم!»  
قاسم لبخندی می‌زند و می‌گوید: «می‌خواهی با ما  
بیایی؟ ولی ما که جایی نمی‌رویم. همین‌جوری داریم قدم  
می‌زنیم.»

می‌گویم: «نمی‌خواهد از من قایم کنی، قاسم آقا! خودم  
می‌دانم که کجا می‌روید.»

قاسم، با تعجب داداش را نگاه می‌کند. داداش، همان‌طور  
که نزدیک‌تر می‌آید، داد می‌زند: «یاالله، بزن به چاک! حرف  
زیادی هم نزن! اگر تا پنج دقیقه دیگر، خانه نباشی، من  
می‌دانم و تو.»

پاهایم را می‌کوبم زمین و در حالی که بغض کرده‌ام،  
می‌گویم: «به من چه! من هم می‌خواهم بیایم. من هم  
می‌خواهم بیایم.»

داداش، خیز برمی‌دارد طرفم. داد می‌زند: «دهه! باز هم  
می‌گویدا! بی‌خود می‌کنی که می‌خواهی بیایی! مگر دست  
خودت است؟»

قبل از اینکه دستش بهم برسد، در می‌روم؛ و کمی  
آن‌طرف‌تر، می‌ایستم.

سوره مهر (وابسته به حوزه هنری)  
 ناشر: مرکز تبیین سال ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱  
 دفتر کودک و نوجوان / مرکز آفرینش های ادبی  
 ناشر: برتر اندیشه و هنر انقلاب اسلامی



تهران / خیابان حافظ / خیابان رشت / پلاک ۲۳  
 صندوق پستی: ۱۵۸۱۵/۱۱۴۴  
 سامانه پیامک: ۳۰۰۰۵۳۱۹  
 مرکز پخش: شرکت انتشارات سوره مهر  
 تلفن: (پنج خط) ۶۶۴۶۰۹۹۲  
 فکس: ۶۶۴۶۹۹۵۱ - تلفن: ۶۱۹۴۲



داداش کمی نرم میشود. میگوید: «ببین علی جان! این کارها، کار تو نیست. زیر دست و پاء له میشوی... اصلاً، ممکن است گم بشوی. برگرد برو خانه. به مامان هم نگو که ما کجا رفتیم. قول میدهم که برایت، یک کتاب قصه خوب بگیرم. باشد، داداش؟»

سرم را میاندازم پایین و چیزی نمیگویم. داداش میگوید: «خوب! برو علیجان! آفرین!»

با ناراحتی برمیکردم و راه میافتم طرف محله. کمی که میروم، یکهو فکری به نظرم میرسد. برای همین هم، به عقب برمیکردم و میایستم، تا داداش اینها، تو پیچ خیابان گم بشوند. بعد، شروع میکنم به دویدن؛ و وقتی آنها را میبینم، میپریم پشت یک تیر چراغ برق.



های  
 داستان  
 انقلاب